

زیرا خطرناکترین مردم به عقیده من، هنرمند بی همه چیز است.»

وبالآخره دوازدهمین و بیست و نهمین نمایشگاه شعر فارسی،
پیش از این مراسم وقت شما و اجرای برنامه های هنری نسیم،
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم!

متن سخنرانی به مناسبت بیست و نهمین سال
خاموشی نمایشگاه در موزه هنرهای معاصر به دعوت
مرکز گسترش فعالیت های هنری هنری وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info

خاموشی نمایوشج و نختین تابا و زیاده ماما

www.tabarestan.info
تبرستان

جلال آل احمد

نیما دیگر شعر نخواهد گفت

«جاده خالی است، فسرده است امروز؛
هر چه، می‌رود از رنج دراز.»

نیما

نیما زندگی را بدرود گفت. و به طریق اولی شعر را. اما به اعتقاد موافق و مخالف دفتر شعر فارسی هرگز نام او را بدرود نخواهد کرد. و افتخاری را که او به شعر تنک مایه معاصر دارد به فراموشی نخواهد سپرد. چرا که طیش حیات شعر زمانه ما به مضراب او ضرباتی تازه یافت. و چرا که بافتشاری او در کار شعر از عاقبت بشری بیرون بود. چون کوی قند برافراشت تا پیشانی به هر یاد مخالفی بساید و به سینه خود طسرت هر سیل و رگیاری را به جان بخرد تا شاید در دامنه‌ای آرام - ساقه نازک شعر معاصر فرصتی برای نشو و نما بیابد. چهل سال آرزگار تیش و طعنه «قدمای ریش و سیل دار» را تحمل کرد شاید شعری جوان از گزند سرزنش‌ها در امان باشند و از افسون غولان.

اکنون دیگر شاعر «افسانه» خود به دنیای افسانه‌ها گریخته و سراینده «درفرو بند» در ابدیت را به روی خود گشوده است. اما فریاد او تا قرنهای قرن شنیده خواهد شد که:

«آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید

یک نفر دارد که دست و پای دایم می‌زند

روی این امواج تند و تیره و غران که می‌داید...»

نیما دیگر شعر نخواهد گفت. اما نیسی از آنچه گفت میراث یک عمر را بسته بود. هیچ شاعری در زمان ما نبود که در انتشار دفتر شعرش همچو او اهدال بوزد و همچو او هدف

کین و بی حرمتی باشد و با اینهمه چنین قلمرو گسترده‌ای در ذهن نسل معاصر یافته باشد و چنین تأثیری در شعر معاصران، دفتر شعر معاصران جوان را که ورق می‌زنی اگر نه در هر سطر و در هر صفحه‌ای نیما کنجی تشنه است؛ و نگران، که این خلف صدق است یا نه؛ و آنچه بر صفحه می‌گذرد نعم البدل اوست یا بش البدلی.

از سالی که «المانه» را منتشر کرد (۱۳۰۰ شمسی) تاکنون نیما پیشوای شعر معاصر بوده است. او را پدر شعر نو خوانندند. درین همه سال نیما زنت صفحات جنگ‌ها و مجلات ادبی بود. نام نیما با شعر نو مترادف بود. فکرش و ذهنش همیشه در جستجوی راه تازه بود. گفتار عادی روزانه‌اش به شعر می‌گرایید. مصاحبتش تطهیرکننده از لوث غم‌های خرده‌ها بود. و قلمش مصحح کار نویسندگان، و دست‌آخرو شاید مهمتر از همه - گرده‌اش شلاق خورنیش هر رطب و بیاسی از زبان دکانداران قافیه‌بند و مدیحه‌سرا. و چه قدرتی داشت درین لحش خوردن! و چه دنده‌به‌ن بود! سنگینی بار شعر خارق عادت معاصر را - او یک‌تنه به دوش کشید. هر خطایی که از هر بالاندوزی سرزد - به گمان اینکه اهل این بغیبه است - چوبش را به گرده‌ او زدند. و چوبی که در این همه سال نیما را با آن زدند حکم غلطکی را پیدا کرد برای کوبیدن راه شعر معاصر. و باری که تازه به دوران رسیده‌ها و از مدرسه گریخته‌ها و غوره نشده موز شده‌ها به عنوان پیروی از او بر سر بار اصلی او نهادند پشت هر دیگری را خم می‌کرد. نیما فدایی شعر معاصر شد. پیشمرگ جوانه شعر جوانان شد. در فضای نوظنه سکونی که نیش قبر کنندگان معنون، در اطراف شعر او دمیدند جوانان چشم نگشوده بال گشودند و نهال شعر نورینه دوآند و این بزرگترین دینی است که شعر معاصر از نیما به عهده دارد. اگر او نبود «تندرکیا» هر یک از «شاهین»‌های خود را بال و پر کنده - همچون فتاری دست‌آموزی - فقط به آستان پنجره اطاق خویش می‌آویخت. اگر او نبود «هوشنگ ایرانی» هرگز جرأت نمی‌کرد که یاسین «اوم، اوم» و «نیون، نیون» را همچو اسون هند و شرق صادر، در گوش بلها بخواند - که در «غار کبود» ش دیگ‌ها پنا کردند و بساط آدمخواری افریقای سیاه را. اگر او نبود «فروغ فرخزاد» چشم به دنیای ناگفته وقت احساس زمانه خویش نمی‌گشود. اگر او نبود «شاملو» خیری از «پری‌ها» نداشت و آن دیگری از «ابلیس‌ها» و آن دیگری از «تاب‌تاب خمیر» و آن دیگری از «سر کوه بلند» و آن دیگری...

همین‌ها کافی نیست؟

مضحک است اگر بگویم که او عمری از وسوسه مال و تقم به دور ماند و به درویش گذراند و چیزی جز نامی نیندوخت. چرا که در فرهنگ متداول این دیار خاموشان حتی شعر نیز راهی است به سفره‌ای و مستسکی است تا با آن به بیخ کثاله ران اسب چموش قدرت بجسی! اما مضحک نخواهد بود اگر قول او را تکرار کنم که می‌خواست شعر را از قالب افاعیل شمارش یافته محدود و محصور برهاند و نیز می‌تواند از هر دستگاه شور و ابوعطاء - ازین نردبان آسمان فرا رود که:

«... هر که زان برمی‌رود آید به بام.

نی به بام ملک کو احضر بود

بل به بامی کز فلک برتر بود.»^۱

پیش از همه قدر او را «عیاه هشترویدی» شناخت. در جنگی که در اوایل این قرن چهاردهم هجری از شعرا فراهم ساخت. و بعد شهریار بود که در «هدیان دل» و بعدها در «زنان مادر» ش ازو تأثیر پذیرفت. «توللی» و «شاملو» و «نادر بیرون» هر یک اگر بگویم به شاگردی او بالیدند گزافه نگفته‌ام. «اخوان ثالث» که اصلاً تجسم ثابری او است و یک‌دنده‌ترین پیرو

۱ -

راهی که او رفت. وجه بسیاری نام آوزان شعرا - و بی نام نشانان ایشان - که روزگاری در راه «نیابت» قدمی زده‌اند و با هنر می‌زنند.

نیما نیز چون بسیاری از دیگران زمانی امید خود را در آن حزب بست. و چون بی نام و نشان نبود؛ و بال سنگین تری بر عهده شعر خود نهاد. تا حره قافیه‌بندان نیز تر شود و زبان طعن ایشان در او گشاده‌تر. این بود که گاهی فریاد او حاوی دردی بود و رای طاقت بشری. و این درد را عاقبت او با خود به گور برد که:

«... به کجای این شب تیره بیاویزم قیامی زنده خود را
 تا گشتم از سینه پر درد خود بیرون
 تیرهای زهر را دلخون...»

نیما در «افسانه» زبان نازهای برای نغزل یافت و در «پادشاه فتح» و «ناقوس» با همه تعقیدهاشان در جستجوی زبانی حماسی برآمد. در «مانلی» روایت قصه‌های بلند شب‌های زمستان را سر کرد و در «روح» مجموعه‌ای از ترانه ساخت، به لهجه طبری؛ و هر یک در دانه‌ای. و دویستی های فارسی اش که روزهای آخر عمر را به گرد کردن آنها می‌پرداخت هر کدام گرچه تمرین ساده‌ای در فن شاعری بود - زبان خاص او را با تصویبهای ذهنی بکر و پیچیده حفظ کرده است. و آخرین کار او «قلعه سفیر» بود. در لباس شعر نظامی. منظومه‌ای حاوی داستان جوانده‌ای - سالکی - که با دو چشم سر به کشف حقیقت، سر به صحرا نهاد و محنت‌ها آزمود و رنجها برد. اما چون چشم دل گشاده نداشت و خودبین بود؛ به دیار خویش که برگشت غولی بود در زنی آدمیان. می‌بیند که رنگی سحر از عرفان دارد. اما عرفان او نیز خلصت شخصی دارد.

«... نام آن قلعه، قلعه سفیر
 آنکه از هر دیار جا خورده
 سوی آن جایگاه جا برده.
 بود آن قلعه در تمام جهان
 زنده دانی، ولی که زنده در آن؟
 هر یکی دور از مقام قبول
 بود مردم نعلی و مردم غول...»

... و اکنون که پناه این کوه را از سافه گل شعر معاصر گرفته‌اند آیا این گیاه خرد، نهالی شده است؟ و نوش و توان این را دارد که به مقابله حوادث برخیزد؟ کیست از میان خیل شعرای جوان که نیمای عصر خویش بشود؟ و بی‌رود آنچه را که نیما این چنین گفت؟ -:

«... نازک آرای تن ساقی گلی که به جانم گشتم
 و به جان دادمش آب
 ای دریغ، برم می‌شکند!...»

بود. پس از آن در ۱۳۰۵ مظلومه «خانواده سرایان» را انتشار داد. شهرت وی بیشتر از روزی شروع شد که محمدتقیاب هشتروزی در کتاب «منتخب آثار» برخی از اشعار او را چاپ کرد. درین کتاب هشتروزی وی را بر شاعران دیگری که آن روزها نامشان بیشتر برده می شد ترجیح داده بود. این کار بر چند تن از شاعرانی که روش نیما را نمی پسندیدند و آن را بدعتی در شعر فارسی می دانسته گران آمد و بهار قطعه ای درین زمینه سروده و به هشتروزی تاخته است. پاسی نیز از کسانی بود که از این کار ناراضی بود.

در آن زمان نیما می خواست داستانی درباره حسنک وزیر معروف محمود غزنوی بنویسد و مطالبی درین زمینه جمع کرده بود و می خواست نام آن را «حسنک وزیر غزنه» بگذارد. اول شب تابستانی بود که نیما چند تن از ما را به خانه خود دعوت کرده بود. هر گذار حوض روی آجر فرش کف حیاط فرش انداخته بود و ما نشسته بودیم. قدری از آن کتاب را خواند و گویا هرگز به پایان نرسید. شیرین میان نیما شیرین کاری جالبی کرد. عطاردی اظهار می کرد که بعضی ریحان با آن موافق نبود و در پلایرفتن آن لجاج می کرد. ناگهان نیما از جیب خود کاروبی بیرون آورد و به سینه او نزدیک کرد و گفت:

«قبول می کنی یا نه؟». ریحان از ترس جان تسلیم شد و این واقعه سالها در میان ما معروف بود و هنوز هم که یاد از آن می کنم پریشانی و ترمس را که بر ریحان حیره شده بود به یاد می آورم.

در همین زمان، دشتی روزنامه شفق سرخ را چاپ می کرد و بیشتر اول شبها در اداره آن روزنامه که در یکی از بناهای خانه های حیابان لاله زار بود ما که با وی همکاری می کردیم جمع می شدیم. گاهی نیما در آنجا به ما می پیوست. او از همه کم حرف تر و ساکت تر بود و من هرگز ندیدم که اشعار خود را برای کسی خوانده باشد. اگر کسی خیلی به او نزدیک می شد و با افکار او محرم می گشت و اصرار می کرد نسخه ای از اشعار خود را که خود نوشته بود فروتنی و بی اعتنائی خاصی به او می داد. رسم الخط مخصوصی داشت و اشعار خود را روی پارچه های کاغذ می نوشت و اغلب قلم خود گئی داشت.

با من و عشقی یش از دیگران می گزید. وقتی که صادق هدایت وارد کار شد با او هم آسب گرفت با این همه رفت و آمد او بسیار محدود بود. همیشه از جمعیت گریزان بود و هر وقت در میان جمع می نشست، وارد گفتگو نمی شد.

مهم ترین صفت ذاتی او فروتنی بود و من هرگز ادعایی از او نشنیدم. مطلقاً در چند آرایش ظاهری نبود و همیشه لباسهای ساده می پوشید و آئین حیث نیز بی اعتنا بود. از زندگی مادی خود هرگز سخن نمی گفت و با آنکه من می دانستم آسایش مادی ندارد هرگز یک کلمه درین زمینه به زبان نیاورد و پیدا بود که حال تمکین و تسلیم مخصوصی دارد.

کم کم به گوشه نشینی خود افزود و روز بروز از حضار در میان جمع بیشتر گریزان می شد. آن کسانی بود که نه با دیگران به آسانی هم عقیده می شد و نه می گوشید دیگران را با خود هم عقیده کند. در عقایدی که داشت به اندازه ای راسخ بود که برای او فرق نمی کرد کسی آنها را می پذیرد یا نمی پذیرد. درین تردیدی نیست که شعر نیما راه تازه ای در ادب فارسی باز کرده است. وسعت فکر او از اشعارش کاملاً پیداست. فکر ساده بسیار روشنی دارد که با کمال قدرت آن را بیان می کند. الفاظ را خوب و مناسب و رسا انتخاب کرده است. جنبه مهم شعر او پیوستگی و تسلسل و انسجام و صراحت بیان اوست. در توصیف محیط فکر خود بسیار تواناست. اشعار وی آهنگ موزون طبیعی دارد و از آماز تا پایان هر منظومه ای آن آهنگ را با قدرت خاصی نگاه می دارد. بیشتر مصرعهای او نشان می دهد که اگر می خواست است مانند متقدمین شعر بگوید خوب از عهده بر می آمده است. موسیقی مخصوصی در شعر او هست که با مضامین وی تناسب کامل دارد.

خاصیت مهم دیگر شعر او اینست که همیشه محیط روستایی و مردم ساده دل دور از تصنع را ترجیح داده است. بیشتر از شاهکارهای او در توصیف همان محیط روستایی است که تقریباً هر سال

تابستان را در آنجا می‌گذرانند. در قصبه رنگ پریده خون سرد نیما هنوز روشن خاص خود را نیافته و دست به ابتکاری که می‌بایست بزند نزده است.

این منظومه مشوی هنوز بی‌وستگی با آثار متقدمان دارد.

خانواده سرباز که دومین اثریست که از وی چاپ شده و پنج سال بعد انتشار داده است مجموعه‌ایست شامل چهار قطعه از اشعار او؛ نخست همان خانواده سرباز، سپس «شیر»، پس از آن «انگاسی» و بعد از آن «بعد از غروب». درین چهار قطعه روش نیما تغییر کرده و یک نوع مسط تازه سروده است که چهار مصرع اول آن به یک وزن و سپس مصرع پنجمی به وقتی اندکی کوتاه‌تر و پس از آن مصرع ششمی دارد که باز کوتاه‌ترست. این مهم‌ترین ابتکار نیما در وزن شعرست. پس از آن هر چه سروده است به همین اسلوب گفته است. به همین جهت باید شعر نیما را در ادبیات امروز ابتکار خاصی دانست که هم در اختیار وزن و هم در قافیه‌بندی انواع جدید بکار برده است. این تنوع در وزن بر قدرت بیان وی بسیار افزوده است و به همین جهت نیما در میان شاعرانی که به روش نوین در روزگار ما شعر گفته‌اند بر همه امتیاز دارد و نام او حتماً در ادبیات معاصر خواهد درخشید.

مرگ نیما برای من مخصوصاً حادثه ناگوار می‌بود. نه تنها شاعری توانا و بنیادگذار اساسی در ادبیات ما از میان رفت بلکه مردی چشم ازین جهان پوشید که همه صفات هنرمندی به تمام معنی در او بود. این مرد از مادیات بی‌نیاز، وارسته از همه هوی و هوسهایی که دیگران این همه در پی آن جان و تن می‌کاهدند، فروتن و افتاده‌خوی، دارای اندیشه‌ای بلند و طبع سرشار و مجموعه‌ای از همه مناسبت‌ها و استغناها بود. کسانی مانند نیما دیر در درجهان پیدا می‌شوند و در هر عصر و زمانی انگشت‌شمار بوده‌اند.

شصت و چهار سال زندگی را به مردی گذرانند. این زندگی را که برای دیگران آن همه دشوارست وی آسان گرفت. این کار کوچکی نیست.

مرد می‌خواهد که هنر خویش را به هیچ چیز نیالاید. وی یکی از نوادر هنرمندان روزگار ما بود که هنر فروش نبود. هرگز مادیکی گفتار و رفتار و استقلال خاص او را فراموش نخواهم کرد و یقین دارم کسانی که مانند من وی را می‌شناختند با دروغ و درد جای وی را درین جهان نمی‌بینند. چه می‌شد اگر باز چندی در میان ما می‌ماند؟

لداالم این چه سری در جهانست

که خوبانند کویه زندگانی!

طهران ۱۷ دیماه ۱۳۳۸

سید و سبزه شماره ۲۴

سید و سبزه

پیشاپیشک شعر نو

محمد محیط طباطبائی

هفته پیش نیدایوشج که پیش آهنگ شعر نو و پیشوای شعرای تازه گوشاخته می‌شد چشم از این جهان برپست و به جهانی جاودانی پیوست.
مرگ نیما مرا سخت متأثر ساخت و یک مراجعه به سرگذشت زندگانی پرملال او جان ملول و دلگیرم کرد که برای تخفیف این تألم روحی راهی جز تسلیم به تقاضای قلم ندیدم. سی و اندی سال پیش از این نیما از منتخب آثاری که ضیاء هفتروزی از آثار شعرای عصر انتشار داد شناخته شد و همان چند قطعه‌ای که از گفته‌های او در آن کتاب به چاپ رسید همه را متوجه شاعری متجدد و خالق اثر جدیدی در افق شعر و شاعری بزبان فارسی کرد.

شعر فارسی پیش از نیما مدتی بود که در آستانه تحول و تجدیدی قرار گرفته بود و کسانی که با آثار منظوم زبان‌های خارجی سروکار داشتند پیوسته احساس احتیاجی به تحول شعر فارسی می‌کردند. برخی از نویسندگان و سخن‌رایان که با ادبیات ترکی عثمانی و ترکی قفقازی و آثار ادبی فرانسه انس خاطری داشتند قطعات منظومی در ترجمه یا تقلید از آثار خارجی انشاد کرده بودند و در صفحات جراید و نگاهگاه مجلات اشعار نغز سیاسی و انتقادی و نگاهی که حاوی معانی تازه بود به چشم می‌رسید و مختصر تحول در وزن و ترکیب و الفاظ و معانی بیسابقه گفته‌های آن روز را از آثار شعرای سلف متمایز می‌ساخت ولی آثار تکلف و ترجمه و تقلید بخوبی از خلال آن گفته‌ها نمایان بود و گاهی این عوامل مشخص چندان سبب نارسایی و ناتوانی شعر تازه می‌شد که این تجدد و تحول در زیر عنوان انقلاب ادبی مورد نکوهش و انتقاد برخی از استادان سخن قرار می‌گرفت و بنعریض می‌گفتند:

انقلاب ادبی خواهم کرد
فارسی را عربی خواهم کرد

نیما در چنین محیط مستعدی نخستین اثر منظوم تازه خویش را که افسانه نامیده بود انتشار داد. چنانکه بخاطر دارم در این قطعه افسانه برای نخستین بار نمونه تازه‌ای از شعر فارسی به خوانندگان عرضه می‌شد که در لفظ و معنی با گفته دیگران تفاوت داشت و خواندن آن به انتظارات روحی هواخواهان حرف تازه و شعر تازه تا درجه‌ای جواب می‌گفت.

من خود از کسانی بودم که در سال ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ فوق‌العاده تحت تأثیر همین یک اثر او قرار گرفته بودم و پیش خود آرزو می‌کردم که برهنه‌ای او سخن بسرایم و در همان ایام قطعاتی چند بهمان سبک و سیاق پرداختم که امروز غالب آنها را به دست فراموش سپرده‌ام.

یک بند از نخستین قطعه‌ای که در سال ۱۳۰۳ به متوال نیما سروده بودم حین تحریر بخاطر آمد و آن این است:

ای دروغا که عمر گذشته از خود آنار لیکسی نهشته
عجون دل با حوادث سرشته بر سر لوج خاطر نوشته
بادگاری که نیبان ندارد
ذکر آن غصه‌ای تازه آرد

باز در اقصای او قطعه دیگری داشتم که در وزن و شکل تحولی بیش از نمونه‌های آن روز نیما به کار برده بودم که بند اول آن این است:

شب تاریک است و مرا جز غم نه کسی بار و نه کسی همدم
بفشالم بسرخ خود مردم ز سپهر دیده همی شنم
علی نوری که گویا در آغاز کار شاعری می‌خواست مانی تخلص کند و بعد به قلب مانی که نیما باشد اکتفا کرد، از مردم بوش مازندران و با خیلی از معاریف مازندران که در اصل نودری بوده‌اند هم‌ولایتی بوده‌است.

پدرش از خاندان معروف اسفندیاری مازندران بود و اینکه خود را بوشج می‌خواند به اسلوب لهجه مازندرانی ایچ وصفی را بجای «ی» نیست بوشی بکار می‌برد همانطور که در زبان مازندرانی تعبیری متداول است. پدری صاحب لقب و متمکن داشت ولی او که خود درویش صفت و پاک نهاد بود دنبال جاه و مال دنیا نرفت و به دام شعر درافتاد و عمری را به ناکامی و آشفته حالی گذراند تا سرانجام هفته گذشت مرغ جانش از قفس بدن آزاد گشت.

در آغاز امر اگر سخنی هم سروده بود جز در حلقه محدودی از دوستانش شهرتی نداشت تا آنکه در انتخابات آثار از او و شعرش معرفی به عمل آمد.

محمدضیاء هشتروبی در نوشته‌های خود نسبت به شعر نیما و پروین مزینی قائل شده و او را تا درجه‌ای بالا برده بود که تحمل آن برای مرحوم بهار و رشید یاسمی که در همان کتاب ذکر شده بودند فحری ناگوار اتفاق افتاد و مرحوم ملک در قطعه‌ای محمدضیاء و نیما را مورد انتقاد قرار داد و از همان ابتدا در میان این دو دسته از اهل

و
-
-
-

ادب فاصله‌ای بوجود آمد. نخست دسته‌ای که به سیاق استادان قدیم سخن می‌سرودند و دست دیگر کسانی که هواخواه یک تحول تازه‌ای در صورت ظاهر و معنی شعر بودند. با تحول وضع اجتماعی در جهت مخالف آمال آنان زمینه برای تجدید و تازه‌گویی نامساعد و شعر و نثر فارسی وارد مرحله تازه‌ای از رجعت یا بازگشت گردید.

متدرجا آن حسن قبول و انتظار تحولی که در طبقه جوان کشور برای هر اثر تازه و فکر سکری وجود داشت جای خود را به هواخواهی از سخن اساتید قدیم بخشید و در مجامع ادبی میزان تشخیص در خوبی و بدی شعر، آثار مظلوم متقدمین فرار گرفت.

نغمه‌های مخالف تجدید شعر از هر سو بلند شد و کسانی که در سرسودای چنین اندیشه‌ای را داشتند خاموش و مرعوب شدند. نیما نیز گویی به همان یک دسته گلی نرگس که از جنگل مازندران نغمه نسل جوان آورده بود قناعت و رزید و تا مدتی سکوت اختیار نمود و به همان نامی که از آغاز کار نصیب او شده بود اکتفا کرد.

بعدها که سرگرد مین باشیان رئیس مدرسه عالی موسیقی دولتی شد و مجتهد موسیقی را انتشار داد در پیرامون او حلقه‌ای از اهل ادب و ذوق مانند صادق هدایت و علی اصغر سروش و بزرگ علوی و محمدضیاء هشرودی و مباحی مهندی گرد آمدند. مرحوم لیماپوشیج نیز بدان حلقه پیوست و به واسطه کارمندی فرهنگ مشغول شد و انتظار می‌رفت که در این مرحله از زندگی با دیگر ذوق‌آمیزه که در اختیار آن جرگه قرار داشت انتشار بدهد ولی این انتظار برآورده نشد زیرا نیما از مدالی که شروع کرده بود خیلی دور شده و در تجدید سخن روشی جز شیوه نخستین خود برگزیده بود.

اعضای این حلقه جدید ادبی چون برای انتقاد مجالی وسیع نمی‌یافتند به مباحثات لفظی و نکته‌پردازهای سطحی و سرگومی با الفاظ دل‌خوش داشت بودند و از ابداع آثاری که از اعماق روح اجتماع سرچشمه بگیرد هنوز خبری نبود.

نیما بعدها که تحول بیشتری در وضع اجتماعی مردم پدیدار آمد و اضافه بود نیروی جوانی را از دست داده بود و وقتی او را برای آخرین بار در کنگره نویسندگان ایران دیدم که قطعه منظومی از آثار نو پرداخته خود را می‌خواند و شور سخن او در دل سرد شتوندگان اثری نمی‌کرد، دریافتیم که وظیفه دشوار رهبری تجدید در شعر فارسی که از آمال او بود دیگر از عهده‌اش ساخته نیست و این باغ باید در انتظار مرغان سخنگوی تازه‌ای باشد که هنوز نشاط جوانی را از دست نداده باشند و سخن ایشان از سرچشمه زاینده جوانی و نیروی جاودانی عشق برخیزد.

نیمایی که در زمستان سال ۱۳۰۳ مورد علافه شدید من قرار داشت دانش آموز دبیرستان بود و چنان می‌پنداشتم که روزی مجموعه سخنان تازه استادانه او سرمایه فناپذیری برای پیروی جوانان سخنا باشد. در پاییز سال ۱۳۲۵ که نخستین بار او را به چشم سر می‌دیدم دریافتیم که دست روزگار طومار عهد او را در نیوت و به همانچه در روزهای اول نغمه‌سرانی خود پرداخته است باید از مفاخر ادبی گذشته اکتفا کند.

آری این وضع ناگوار اجتماع نفرین شده ماست که به هیچ صاحب هنری مجال عرض وجود و پرورش استعداد و ملی طریق تکامل نمی‌دهد و همواره میدان ادب را حیوان‌نگاه مدعیان بوقلمون‌آسا و مردم آزار ننگ می‌دارد که جهان را برامثال نیما همیشه ننگر از سوراخ سوزن می‌سازد.

ایران کی از اٹھارا ست ادبی خود را از دست داد

ایرا سیم نام عم

شب پنجشنبه گذشته (۲۵ما) سخن ورنامی و بیان گذار (شعر نو) در ایران جهان فانی را بدرود گفت و خاطرہ ای تلخ از درگذشت خود برای دوستان نزدیکش باقی گذاشت.

آنچه از او مانده مانند میراث هر شاعر هنرمندی، مثنوی کتاب، خاطراتی سوزان از ناسازگاری دوران و کم التفانی یاران، بیوان شعر و اوراق پراکنده ایست که معرف یک عصر ذوق آزمائی اوست و همچنین پسری به نام «شراگیم» که یگانه فرزند استاد نیماست و او را به نام یکی از اسبہدان مازندران نام نهاده است. کسانی که از نزدیک با نیما مجالست نداشته اند درباره اشعار او تفاوت های تلخ و شیرین دارند و بارها له و ملیہ او داد سخن داده اند که خوانندگان کم و بیش با آن آشنائی دارند که این قسمت مورد بحث ما نیست و در اینجا سخن را روی با کسانی است که نمی دانند این هنرمند نامی تا چه حد سرشار از ذوق سلیم و صاحب دلی بذلہ گو و شاعری حاضر جواب و در عین حال محبوب و محجول و کم گز بوده است بیشتر کسانی که از نیما به عنوان قهرمان «شعر نو» نام می برند به جرئت می توان گفت که به جز عده معدودی بقیہ از نزدیک با سبک شعر و روح کار او آشنائی ندارند و نظریات آنان نمی تواند در مورد «نیما» مبنای تفاوت صحیح قرار گیرد.

«نیما» در مورد بعضی از پیروان خویش معتقد بود که بر اثر افراط و تفریط خودشان در بیان «شعر نو» وی را «الست به ادبیات کشور یگانه و عاقل و مفرد» ساخته اند و مردم گمان می کنند «نیما یوشیج» یعنی یک «متنصر ناشناخته»، و از این نظر در محاورات خصوصی سخت اظهار تأسف می نمود.

«نیما» دوست داشت که با اساتید سخن عصر از نزدیک تماس حاصل کند و مقاصد خود را از «شعر نو» بهتر و بیشتر بیان نماید. او اینطور از خود دفاع می نمود که غرض از شعر نو اصلاً کوتاه و بلند بودن مصراع آن نیست من با درهم شکستن قالب محدود شعری به وسیع شدن آن کمک کرده ام اعتقاد اساسی من به شعر نو پدید آوردن میدان دید تازه ای در ادبیات است که بایستی قبل از ایجاد آثار شعری رعایت شود و هر کس این هدف را به هر شکل و بجهت خود سازد شعر نو بوجود آورده

شیرازی

است، ولو اینکه شعر خود را در بحر و اوزان عروضی سروده باشد و در غیر اینصورت کاری عبت انجام داده مطلقاً باوه و سخن گزافه آوریده است که با این کار به هر صورتی که باشد هرگز روی موافقت نشان نداده‌ام.

«لیبا» از بعضی شرح حال نویسان می‌آید که از او بیوگرافی انسانی‌ای تراشیده‌اند و در عجیب و غریب نشان دادن او کمک کرده‌اند تا رضائی شدید نشان داده می‌گفت «هر وقت که با نظر آنان مخالف کرده‌ام گفته‌اند «استاد تا شما در قید حیات هستید نمی‌توان از شما شرح حال ساعدی تهیه کرد.» بعدها که با آنان روبرو می‌شدم و در مقابل احوالپرسی شان اظهار گله نسبت به یکی از نویسندگان مشهور که با او قرابت نیز داشته خودداری نمی‌کرد، متأسفانه بیخبری دوستانش تا واپسین دم حیات او ادامه داشت.

«لیبا» از مکتب مخصوص و نوع کار خود با مرور هر چه تمامتر دفاع می‌کرد و پس از یک سلسله بیانات اصولی از «جیع بنفش» و آورنده هائی از این قبیل نفرت نشان می‌داد.

«لیبا» در موقع معرفی به بعضی از شاعران معاصر و استاد فن چون می‌خواست بداند که فلان شاعر اهل احساس و کشته محبت و تشنه حقیقت هست یا خیر از طرف می‌پرسید «آیا فلانی هم اهل سوختن است یا فلانی هم سوختن است؟» آنگاه نیم کوزه‌های بر لبان وی نقش می‌یست. در چشمان فروزان نما همیشه بارقه‌ای از امید و آزادی می‌درخشید و میل داشت «شراگیم» تنها فرزند او نوزادگی و وارستگی دوستانش را ببیند و او را به قبول سرمشقی از این قبیل و قبول زندگی شرافتمندانه و فکر سالم تشویق می‌کرد.

نگارنده که از دیرگاه مکرر و مرتب و متوالی از قبض حضور استاد بهره داشته‌ام و تا آخرین روز حیات با ایشان در ارتباط و تماس بوده‌ام بیشتر از هر کس از گذشته استاد متأثر و محزونم و منظومه پیوست را بداهتاً سروده‌ام و زمانحالی از استاد می‌دانم به برادرزاده عزیزم «شراگیم» و خانم «عالیه جهانگیر» همسر آن مرحوم تقدیم می‌کنم:

دل شکسته

بچشم گو که بگیرند به روزگار سباه
چه شد که هیچ نگیرد خبر را مگر گاه؟
که پیشوای هنرشان بدم به مکتب و راه
مرا ز رتبت معنی، بلند منصب و جاه
به خاطر سخن و شعر من، سباه سباه!
کنون که دارم درد دل درون غمی جانگاه
که من به فضل بر ایشان بدم جو شاهنشاه!
بدیده دیده که چون بیزم به ظلمت جاه
به حال باغ که عربان زند به آذرماه
کجاست آنکه به ما منمود خاطر خواه؟
کجاست همسخنی تا برآرد از دل آه؟
که بارها به غم بوده اند جمله سباه
که سوزد این غم جانگناه را چو خرمن گاه
بگو که دختر طبع مرا چه بوده گناه؟
چرا نمیرود این اضطراب ماه به ماه؟
ز انگ حسرت پیام رفته گاه به گاه؟
که سر ز خامه بیرون آورد بیان گیاه؟
چرا نبود نشاطی نسیرد از راه؟
چرا به گوش نیاید ز دور بانگ اله؟
مرا که موجب قهقروم چه میکنند ناه؟
که غم ز دل رود از اقدام بدوست نگاه
بیا که این شب ما را دگر مباد بگاه
چه حاجت است پس از مرگشان برآری آه
به منزل اندی میکشیم خواه نخواست
کند ز دامن ما دست مرگ را کوناه؟!

گذشت عمر من و هیچکس نشد آگاه
حساب زندگی ما جدا نبوده ز دوست
کجا شدند ز بیرامی آن نگارانی
کجا شدند کسانی که بود در برشان
کجا شدند همانان که بوده اند بسج
کجا شدند رفیقان که مرهمی نهند
چرا نگیرد بگم من سراغ من ز آنان
چرا نبرد حال مرا کسی که مرا
چرا به گناه خزان هیچکس ننگرد
کجاست آنکه ز ما میرود مدحیت خاص
کجاست فلسفی تا بسوزد از غم ما
کجاست جنگ من و شعر من، کتابم کور
کجاست شعله سوزان طبع برشورم
اگر قرار بود روی در لطف کشم
چرا نمیکشند این لاله سال بسال
چرا جو شمع پریشان بر است دامن من
چرا نمی شکنند باز طبع شیرینم
چرا امید حیاتی نسیدند در من
چرا ز روزن این خانه می نیاید نور
مرا که شاهد شعرم چه می دهند بجای
بگیر دست مرا ای حبیب گاه سفر
چرا ز ندگیم را به باد می بینم
ز صاحبان هنر باد کن بروز حیات
بیا که بار سفر بسته ایم و رخت حیات
بیا بیا که تماشای دوستان شاید

بدوستی تو «نیما» قسم که «ناعم» سوخت
دل شکسته بر این ادعای ماست گواه.

بیا
بیا
بیا

پرواز مرغ بهشتی

محمد حسین شهریار

شعر نوجیت که بالانر از آن لیما بود
شعله جنگل و طوفان دل دریا بود
همه در پرتو اندیشه خود پرویا بود
صحنه پرداز درخنده ترین سیما بود
روی پیشانی بازش دو خط خوانا بود
چون روش با همه پنهالی خود پیدا بود
مکی و محمد و آتش صهبا بود
روی هر لفظه حساس سری دانا بود
او همه غیرتی از ساعتی فردا بود
کانه همه بر سر غواصی آن غوغا بود
کس نبرداحت که مهمان شب بلقا بود

پسری بود که چون دختر من زیبا بود
چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خارا بود
گفت در گنج قفس چند توان تنها بود
هم در آن گوشه تنهایی خود دنیا بود
کز هنر خیمه به فانی زده چون محققا بود
دست در دست بدر کودک نابینا بود
خواند و برخواست که با شوق وطن شیدا بود
دل من بود که همزاد هزار آوا بود
خواب «افسانه» ریزد و عجم رؤیا بود
که به صد آینه با طوطی شکر خا بود
(جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود)
سالها رفت که کار من و دل بغما بود
والی او بود که این کساح ادب والا بود
ماندن من، که به این بن رهس بیجا بود
زانکه ترکیب تو از تجزیه آنها بود

رفت آنکو بدر شعر نوین ما بود
ببر کوه بگویی بدر افسانه
چون یکی صاعقه بر جنگل و کوه و در و دشت
سینمای ادبیات نوین ما را
لمس اندیشه و آزادی پرواز خیال
مغزش آن غنچه پیچیده که زیبایی ها
گردش چشم نیرسی که در آن جام صبح
بُشت هر دنده احساس دلی دیوانه
من همه عیسی از ساعتی دیروزم
گذریش در حدی لفظ نگنجیده هنوز
از غرور غم طوفانی او یا خود او

بارساله، او بی من آمد و همسراه بدر
گوهرم نیست در این بدرقه اشکم بدر
یاد از آن مرغ بهشتی که غربت آمد و رفت
زیست در گوشه دنیای غم خود تنها
رد پایش همه جا محو و بلند آوازه
هر که آمد قدمی چند به پایش بجهت
از بهشت آمد و آواز غم و حسی خود
آنکه با وی نفسی چند هم آوازی کرد
من به گهواره حافظ، که جو طفل لازم
دایگی کرد جو حوران بهشتی با من
یاد از آن خلوت قدسی که به قول حافظ
آری آن خوان دلاویز که نیما گسترده
چه به خشت و گل من دید که معاری کرد
بی نشیب صبا بوده و نیما - گوئی
طفل من، یاد اساتید کهن داربخیر

ببر ای مرغ بهشتی که گشودم پر و بال
برویم این قفس تنگ نه جای ما بود

الرشاء

نصرت رحمانی

دل را درید از هم و از استخوان گذشت
سپل سرشک گشت و کران تا کران گذشت
آن درد سلطه یافت که بیش زجان گذشت
جانویش خواند و از خم ره کاروان گذشت
با موش رخت، آنچه به شیر زبان گذشت
گر کاروان گذشت چه بر ساربان گذشت
رنگ محال بود و ز چشم گمان گذشت
اشگی به دیده ماند و سکوت از زبان گذشت
در من همان گذشت که در آسمان گذشت
چشمی به روی هم زد و گفتا که هان گذشت
— بر هر کسی به شیوه ای این داستان گذشت
گفت: این عجزه از برصد نوجوان گذشت
گفتا: دریغ و درد، ز راه نهان گذشت
آسان که بر برنده بی آشیان گذشت
گر جمله سود بود همه در زبان گذشت
گفتی به باد خیره چه بر باغیان گذشت؟
کان شعله ها بماند و شکب و توان گذشت
اما بگو.. بگو که چه ما را میان گذشت
دردا خموش آمد و از آستان گذشت
گردد که: فکر نوشته ره کن زمان گذشت!

دردا که تیر کودک جرخ از کمال گذشت
اندوه همچو ابر به دشت دلم گریخت
آن زخم چیره گشت که نتوان به دل کشید
خاکستری به جای در این دشت تیره ماند
دام زمانه قدر و بها از کسی نخواست
از خار پیرس فصد که در دشت زنده گی
شادی و شعر و شور و شراب و شباب و شوق
روز و دایح تیره تر از شام سرگ بود
خورشید قبر گرن شد و مهتاب خون گرفت
روزی به پیر میکده گفتم که: عمر چیست
گفتم که: عشق چیست؟ نهی کرد جام و گفت
گفتم که: مرگ مهلت دیدار می دهد؟
گفتم که: سروشت زند حلقه ای بدر؟
بعد از نوروزگار بگویم چسان گذشت
بعد از نوروزگار ندانی چگونه بود
ای سرخ گل که باد ربودت ز باغ من
بگذار همچو بوم بنالم به بام مرگ
رفتی؟ برو به سلامت سفر ترا
هر بار قاصدی ز ره آمد دلم طپید
نیما: نهاده چشم به راهم که بیک مرگ

۶ - ۵
۷

نیمایوشج و دلش که می‌تپید

فریدون رهنما

راست گویند این که من دیوانه‌ام
در پس اوهام یا انسانم
زانکه برضد جهان گویم سخن
با جهان دیوانه باشد یا که من.

به گمانم بودلر باشد که می‌گوید: «شعر، نفی چیزی است...» کمتر می‌توان هنری یافت که چیزی را نفی نکند بر چیزی نشود یا نباشد. حتی به هنگامی که شکل آبی یا بزدانی به خود می‌گیرد. اصل هنر پاسخ به کمبودهاست. و ناممکن است که کمبودی در کار نباشد. تا مردم هست، کمبود هست. و هر مرحله برتر و کامل‌تر نیز، از مرحله‌ی دیگر که از آن آینده است پست‌تر است. هرمد این کمبود را نشان می‌دهد و آدمی را به دست یافتن بر مرحله‌ی دیگر که به گمان او برتر و کامل‌تر است می‌خواند. اینست پایه و گوهر هنر. و هیچ گونه نیرویی نیز تاکنون نتوانسته است این سرچشمه هنر را بخشکاند. چنین نیرویی نبوده و هرگز نخواهد بود.

اما گذشته یا آینده همیشه درآویخته است. این نیز پرهیزناپذیر است. هر تکاملی به اسلوب می‌گراید و هر اسلوب حدود و تنگی‌هایی دارد. اما پیش از آنکه چنین بشود، همین اسلوب نیرویی خفته و فشرده را رهانده است که دیگر مهار کردن آن بسیار دشوار است. نیرویی که سب فرو ریختن در و دیوار آن اسلوب می‌شود. این همان وضع پدری است که پسرش را به همان علت سرزنش می‌کند که روزی پدرش او را. کدام یک، پدر یا پسر، راست می‌گویند؟ پاسخ به این پرسش دشوار است. هر پاسخی که از یکی از این دو تن پشتیبانی کند شکارانه خواهد بود و ناکافی، تنها چیزی که می‌توان گفت اینست که زندگی زایش است پس در پس که نیک و بد نس پذیرد.

و هر زایشی درآورد است. و باید این موضوع را پیش کشید. یعنی دردی که نیمایوشج می‌کشید. درد، آیینی در خود دارد. از ویژگی‌های آن غشس است که آدمی را همچون مرد یا زنی

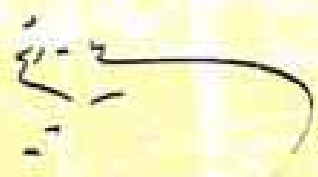
دلباخته به لرزه درمی آورد. تا کنون بسیار کمیاب بودند آلهایی که به اسلوب لرزیدند. شاید بتوان لرز خود را از دیده دیگران پنهان داشت و آنرا به رخ هنگام نکشید. اما لرز، لرز است. و شعر، شعر خواهد گفت که شعر، لرز نیست، ادب است. درست است. اما چه بنا شاعرانی که بی آنکه بی ادب بوده باشند، پای بند ادب دیگران نبوده اند. و نام اینان سه به حق یا به ناحق - بیشتر بجا مانده است.

این، دلیل دارد. یکی اینکه دو گونه ادب داریم. ادبی بیرونی و ادبی درونی. شاعرانی که پای بند ادب بیرونی اند کمتر وقت آن دارند که به ادب درونی بپردازند. گفتار من به نوعی ستایش از نظاهرهای شاعرمنشانه تعبیر نشود. هر کس گنج می نماید شاعر نیست و هر کس به بحر متقارب مشتم شعر گفت، فردوسی نیست. اما به هر حال ادب نخستین به زبان ادب دومی است. و ادب دومی به زبان اولی. هر چو بنده می به گشاید کسی که نمی چوید دیوانه می نماید یا گمراه و یا زیان بخش. داوری ها درین باره گوناگون است، خود می دانید. مردان شیخ صنعان نخست به شگفت آمدند، سپس بی دینش خواندند و سرانجام دیوانه. حال آنکه تنها شیخ چیزی را می جست که آنان نمی جستند و چیزی را می خواست که دور از دسترس بود، ادب متداول از چیزهای دور از دسترس و دشوار می پرهیزد. شیخ صنعان شاعر بود. و شاعرتر از او، شیخ عطار بود.

شمار کسانی که چو بنده بودند و دیوانه بودند بسیار است... این صحنه را درین باره به نظر می آورم. مردی آمریقایی که با مردی اسکیمو درباره سرما و گرما گفتگو می کنند... آیا خواهد توانست در مورد احساس گرما و سرما با هم هم رأی شوند؟ بد نیست صحنه دیگری را هم بنگاریم. نیما یوشیج با حای مرد اول و مردی دیگر را که می تواند بسیار نیک و با کمال ادبش باشد به جای مرد دومی بنگاریم. مرد می گوید: بخشید آقا. بجا نیاوردم. نام جناب عالی؟ شاعر می گوید: نیما یوشیج. مرد که برسیل عادت ادامه گفتگو را بایسته می داند می پرسد: آقا به چه کاری مشغولید؟ شاعر به آرامی پاسخ می دهد: بنده شاعرم. مرد می گوید: بنده، البته. من هم گاه بیگانه شعر می گویم. چه خوب است آقا. که آدم این روزها حال بد دل شعر گفتن داشته باشد... لابد در اداره می مشغول کار هستید؟ شاعر که می داند مخاطبش گفتگو را به کجا می خواهد بکشاند همچنان پاراجاست: بنده شاعرم آقا. دو اینجا دوسه روایت می توان پیش بی آورد. یکی اینکه مرد پیش خود بگوید که این آدم عجب مودفروش است! یا اینکه «الایه یک تخته اش کم است...» و اگر پیش از اینها الصاف داشت باشد خواهد گفت: «ای چاره!...» به هر حال گمان نمی کنم این گفتگو دنیا را داشته باشد. مگر اینکه... نه، بهتر است از این «مگر اینکه» چیزی نگویم که به راستی کمیاب است.



شاعر بود. زنده بود. چیزهایی که می دید در دلش می نشست و در چشمش نقش می بست. به پاکی رودخانه ها و کوهها و دشت های که دیده بود می اندیشید و می سرود. دروغ نمی گفت. شعرش را از این جا و آن جا نمی زدید. صحنه آرای زبردست شعرها و اندیشه های دیگران نبود. اطوار نداشت. گفتگو می کرد همانگونه که حس می کرد و همانگونه که می گریست یا می خندید. مرزی میان زبان و چشم و اندیشه اش نداشت. او از آن مرزها نبود. از آن هشی بود. که بی مرز و بی پایان است. جهانی با خود آورد و با خود برد. جهانی که مهربان بود و آماده گشایش. در جهان او آدمی بایست به درخت ها و مرها رشک برد. و حتی خشم به گله بدل می شد. و شگفت آور است که این مرد، مردی که بارها در شعرهایش کوشیده است مرز و بوی خوش سپیده دم را به خفتگان و همگان جدا افتاده بچشاند، همگان گفتارش را در نیافتند. اما او همگان را بیشتر از آن دوست می داشت که از ناشناس ماندن خود بپزداند. این دلدادگی بی چون و چرای او ما را به یاد فرهاد می آورد. که برای او نیز بهای مهرورزی اش مرگ بود. مرگی که از ناشناس ماندن و جدا ماندن از دیگران آغاز می شود و به مرگ راستین پایان می پذیرد. انگار سرایندگی و مهرورزی یکی است. کسی که مهری نمی ورزد، خود می فروشد و زندانی خویش است به سختی می تواند



چیزی بیافریند و هنر آورد. تنها می‌تواند واژه‌ها و اندیشه‌ها را بیاراید و مصراع‌ها را به اسلوب ردیف کند. خوشگذران دارم و دلداده. همیشه خوشگذران‌ها به دلدادگان همان خردمندی را می‌گیرند که از اینگران سخن به سرآمدگان راستین. و بیشتر آنان گمان می‌کنند که دیگران بی‌مقصد و بی‌خرد. حال آنکه کمتر می‌اندیشند که نزد شاعران، خرد دلدادگان، خردی دیگر است.

در ادب بهشاور و برتوان ما جای این مازندران شفاف کم بود. او بهترین منت‌های فرهنگ ما را در خود داشت. یعنی دلپسنگی به کار درست و پاکیزه، اندیشه ژرف، ایستادگی، نوآوری، سرافروزی و آزادگی. آنجا که دیگران به عنوان دفاع از سنت‌های باستانی ما با او شیریندل نمی‌داشتند که با سنت‌های باستانی مان می‌شزد. ادب گذشته ما هرگز تقلید یا خودنمایی نمی‌شده است. بزرگان و هنرمندان ما همه نوآور و آفریننده بوده‌اند.

لیماپوشج در راه گذشتگان سنگین ما گام برمی‌داشت. و روزی که حجاب‌ها برداشته شود، ارزش او نمایان‌تر خواهد شد. در هر زمان، پیرامون شاعران بزرگ و پاک، انگل‌هایی می‌روید و شاخ و برگ‌های هرز پرورش می‌یابد که سیمای آنان را پنهان می‌سازد. سروصداها که فرو نشاندن رنگ‌ها که آفتابی شد، سبک‌سنگین‌ها که انجام پذیرفت، آنگاه جریان اصلی و چهره‌های ارزنده هویدا می‌شود.

او به میهنش، به پوش خود، سخت دلپسند بود. در شعرهایش بوی و رنگ سرزمین‌مان را می‌توانیم یافت. و او روشنی خواهی، بهرایی و آگاهی مردمان میهنش را می‌شناخت و دوست می‌داشت. اما شیفته بی‌نام‌تحرك و بی‌رگ لبیده می‌خواست دل‌نازش هر روز زیباتر، پاک‌تر و ارزنده‌تر شود.

هنگامی که نوشته‌های او همه چاپ شود می‌توان درباره شعورش بیشتر گفتگو کرد. من این مقاله را با آخرین نوشته او - که نامه‌ایست به پسرش - پایان می‌دهم. به طوری کلی نامه همیشه دست نویسنده آنرا بازمی‌کند. و اگر نویسنده در همه آثارش هم شکاک درآورد، در نامه اش کمتر می‌تواند. گوش بدارید. زندگی او، ارزش او و اندیشه‌اش همه در این نوشته‌ها که خواهید خواند نهان است.

پوش

پسر عزیزم!

کاخچه تو رسید. بعد از ظهر بود. در منزل خانم با خان امجدخانان به صرف چای مشغول بودیم. کاخچه را سربسته گذاشته بعداً به دقت خواندم و باز هم آنرا خواهم خواند. هر وقت که بخوانم، شما را می‌بینم. در این مفارقت و تنهایی معلوم است کاخچه نوجقدر برای من غم انگیز بود. از طرفی هم خوشوقت شدم برای اینکه اسم‌الله یک روز دیرتر به پوش رسید. من فکری بودم.

چرا می‌پرسی خرگوش را زدم یا نه؟ بعد از رفتن شما به طوری بی‌حال بودم که حال بی‌حال کردن آن حیوان بی‌گناه و فتنگ را نداشتم به زحمت به کهریز رسیدم. ناهارم را در آنجا خوردم. مشغول دروی گندم‌ها بودند. در تمام مدت سیره‌های زیاد درین هوای صاف که می‌دالی بالای درخت‌ها می‌خواندند. جای تو و اماان خیلی نبود داشت. من کمی در زیر آفتاب خوابیدم. بعداً به آن طرف رودخانه رفتم. بقی خيال می‌کسی برای شکار کیک‌ها. در صورتیکه بیشتر انتظار می‌کنشدم این روزییر از تگرانی تمام شود و وقت بگذرد و به پوش برسم. بکر نبودم که چرا صدای کیک‌ها را حتی از دور نمی‌شنوم. در علی‌آباد به بهادرخان و دیگران برخوردیم. تمام تنم عرق نشده بود. قدری نشستیم و حرف زدیم. بازهم برای گذراندن وقت. اما باد و سرما آدم را عاجز می‌کرد. نازک‌ه همانطور در زیر ابر بود. کوه دیده نمی‌شد. می‌دالی هر وقت که این کوه را ابر می‌گیرد عیالمت این

است که در فِشلاق بازندگی است و هوای بوش سردتر می‌شود. مردم تجربه کرده‌اند. از تجربه‌های مردم باید چیز فهمید. فقط کتاب نیست که ما را چیز فهم می‌کند. اگر می‌نواستیم، به دلخواه تو کاغذ پر طول و تفصیل تر برای تو می‌نوشتم. اما نمی‌توانم. از یک طرف زیاد از سر ما خوردگی در حال کسالت هستم. از طرف دیگر کسی که این کاغذ را باید بیاورد تازه دیروز که هفت مردادماه بود محمدحسن خان را به اهلیکا برد که به ولده برود. بعداً به خواهرش قول داده است و بعد به خانوادهٔ رمضان. معلوم نیست باز چقدر فاصله در میان بیاید. گمان می‌روم وقتی این کاغذ در طهران به رمضان می‌رسد که تو با ما مان در تبریز هستید.

با وجود این به سوال تو جواب می‌دهم. از من می‌پرسی در چه رشته‌ای اسم نویسی کنی؟ این را باید اول از ذوق و شوقی خودت پرسیده باشی. جز اینکه ممکن است ذوق و شوقی به راه کج برود. ذوق و شوقی ما وضع تربیت خوب با بد ما را فراهم می‌آورد. ولی هر گونه ذوقی آدمی را به کار می‌اندازد و هر کاری برای گذراندن زندگی را فایده‌ای دارد. البته برای اینکه در کشاورزی یا جز آن، مهندس دریایی رشتهٔ طبیعی لازم است. این هم فکری است. آدم باید پیش از هر کار به راحتی زندگی کند. هیچوقت به ناراحتی‌های من نگاه نکن. من فکر نمی‌کنم کدام موج بیروندی مرا به این ساحل بی برکت انداخته است، فقط راه خودم را می‌روم و بجز این کاری از دست من بر نمی‌آید. در صورتیکه تو با سرمایهٔ جوانی برای جوریه جور کارها آماده هستی.

در خصوص ادبیات، همینقدر کافی است که بدانی ادبیات رشته‌ایست که زندگی ما و دیگران را تجسم می‌دهد. کیف و لذت‌های پنهانی زندگی را زیاده‌تر می‌دارد. مردمانی که در این رشته زبردت شده‌اند مشهور یا غیرمشهور با چشم‌های بازر بر می‌برند. حال آنکه دیگران اکثراً مثل اینست که به کاپوسی دچار شده‌اند و زندگانی را در عالم بی خبری و بی یاد و حساسی تحویل می‌گیرند. به بدبختی‌های دیگران توجه ندارند. بسیاری از چیزها را نمی‌بینند و از آن لذت نمی‌برند، و ندیده و لذت نبرده، دنیا را می‌گذرانند و می‌گذرند. چیزی را که خیلی در پی‌اش هستند همان زندگی معمولی است. زندگی کردن برای خودشان. همانطور که پرنده‌ها و جرنده‌ها. جز اینکه این قبیل آدم‌های خودخواه غالباً زندگی خودشان را هم به رخ مردم می‌کشند و لذت می‌برند از اینکه مردم بدانند آنها خوراک و پوشاک و تجملات بسیار دارند. برای این کار چه بسا که دست به کارهایی ناشایسته می‌زنند بطوری که از زندگی خودشان هم بسکه در نداشت هستند کمتر بهره‌مند می‌شوند. پرنده‌ها و جرنده‌ها اینطور نیستند.

فراموش نکن، سراگیم پسر عزیزم، در هر جور زندگی و در هر جور رشتهٔ کار که فکر کنی عهدهٔ منفعت داشتن برای خود و دیگران است. اگر حواست جای دیگر هم کار بکند سر بلندی مال آنهایی است که بعد از رفتن خودشان از این خانه عاریستی صاحبخانه را دست خالی نگذاشتند. به کشف و اختراعی دست زده‌اند. موفق به انجام کار نمایانی شده‌اند. برای این کار گذشت‌ها لازم است و حرف‌ها در بین است. اما برای نو هفت زود است که در این خصوص فکر کنی. تو باید به یک رشته کار بجسی. برای امرای معاش همه جور کارها که بدنامی ببار نیارود مساوی هستند. در این زمان باید خوب کار کند کسی که می‌خواهد خوب زندگانی کند. مانع ندارد که در آینده به راحتی باز زندگی شخصی خردت را به منزل برسانی و نسبت به هنر و ادبیات هم اگر دوست داری بی بهره نباشی. عهده، تن به کار دادن است. در تاریخ احوال خیلی از نویسندگان و شعرا می‌بینم

۲ - ۲

که شاعر با نویسنده در ضمن طیب یا منجم هم بوده است. در واقع این دسته از اشخاص یک رشته را برای آب و نان خودشان داشته اند و یک رشته را برای کیف و لذت بیشتر دادن به زندگی خودشان و دیگران.

از شعر خوب گفتن و نمایشنامه استادانه از آب درآوردن جز به به وجه با جرحد و بدگویی چیزی دست کسی را نمی‌گیرد. همانطور که اشاره کردم باید گذشت‌هایی داشت. ما این بار سنگین را کشیدیم. اما رشته‌های دیگر در حداقل خود که کار نمایشی هم نگرده باشی حکم خروجین بارهای نهار راه را دارد. در این خروجین بارها حتی نان و آبی هست و مسافر گرسنه و تشنه را نجات می‌دهد.

من خیلی از مطالب را برای اینکه حالی نداشته‌ام و می‌بایست مختصر بنویسم در همین چند سطر جا داده‌ام. اگر این کاغذ به تو برسد، به دقت بخوان و در مطالب آن فکر کن. چیز دیگر نیست که بنویسم. در جواب مامان بگو که لوله فالوس و رکاب رسید. به زن یوسف چیزی را که نوشته بودی دادم. وضع من یک طرز می‌گذرد چون آدم قانع و با انضباطی هستم. اگر نان خراب نشود گوشت در اینجا خیلی دیر می‌ماند. هوا سرد است خیلی سردتر از آن روزهایی که در اینجا بودید. شب به روپوش بیشتر احتیاج دارد. گندم‌ها هنوز تماماً درو نشده‌اند. برای شکار رفتن باید چند روزی صبر کنم که صحرا خلوت بشود. و آنگهی من تنها هستم و چندان احتیاجی ندارم. حاضر جمع باشی که یک جو سرم را گرم می‌کنم.

فقط از آن چیزی که به یادم افتاده است باید بنویسم. نوشته بودی «در خیلی نازا حتم مخصوصاً موقعی که می‌روم به تهران نزدیک می‌شوم و باید بروم تو گرگا». این عین حرف تو است. دلم برای تو سوخت. اما این حرف شبیه به قصه‌هایی نیست که به طور سرسری چند صفحه از آخرهای آنرا می‌خوانیم و از اول‌های آن خبر نداریم. هیچ قصه‌ای زبان دارتر از قصه خودمان نیست. از آخرش اولش خوانده می‌شود. اگر تمام سال را خوب کار کرده بودی چرا حالا این را می‌نویسی. نه من از اظهار دلنگینی تو ناراحت می‌شدم نه تو خودت در زحمت بودی! بیشتر زحمات زندگی را می‌اعتنائی و زحمت نکشیدن خود ما برای ما فراهم می‌آورد.

بسر عزیزم! مسافر که دیر از خواب بیدار شد دیر هم به منزل می‌رسد. این طبیعی است. باید از قصه ما تجربه پیدا کنیم. هر جو که کار کنی فایده از همان جو کار می‌بری. اما اظهار نگرانی نکن. صبر داشته باش. خدا حافظ تو و مامان. سلام بر هر دو شما.

نمایش

صبر داشته باشیم..

پیر مرد چشم ما بود

جلال آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسندگان بود که خانه «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زیر و زبرنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و نوی جدایت بر خورده بودم. شی که نوبت شعر خواندن او بود - پادم است - برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمع می‌نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدمها» پیش را خواند. سر بزرگ و تابش برق می‌زد و گودی چشما و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه‌تر می‌نمود. و تعجب می‌کردی که این فرساده از کجای او در می‌آید؟... بعد اولین مجلسی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که بعنوان شرح حال در مجموعه کنگره چاپ زد. مجله موسیقی و آن کارهای اوایل را پس ازین بود که دنبال کردم و یاقتم.

بعد که به دفتر مجله «مردم» رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چلی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم سبه معرفی «احسان طبری» - و بعد کم کم چسارتن یاقتم و از «پادشاه فتح» قسمت‌هایی را زدم که طبری هم موافق بود. و چاپش که کردیم بدجوری تفرق پیرمرد درآمد. ولی همانچه از «پادشاه فتح» درآمد حساسی باعث دردسر شد. نخستین منظومه نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نفس‌له‌میدند «در تمام طول شب / کاین سیاه سالخورد / اتیه دلداتهایش می‌ریزد.» یعنی «وقتی ستاره‌ها یک‌یک از روشنائی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که «چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می‌گویند» و ازین حرفها... عاقبت جلسه کردیم و در سه نشست - پس از حرف و سخن‌های فراوان - سالی هندیکگر کردیم که شعر شما را فقط باید درست خواند و برای اینکار نقطه گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاضیل عروضی را می‌شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دو بار هم به خانه اش رفتم. با «احمد شاملو». خانه اش «کوچه پاریس» بود. شاعر از پیش گریخته در کوچه پاریس تهران! شاملو شعری می‌خواند و او پای منقل

با - ر - ک -

یکی به دود و دوش می‌زد و قرقری به این و آن می‌کرد. و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشت و عالی‌خانم رو نشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گربه می‌دوید و سر و صدا می‌کرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد با منقل و اسبابش چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام ساز می‌رفتند و می‌ادا چیزی سر جایش نباشد.

بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و مجله «مردم» رها شد و دیگر او را ندیدم تا به خانه شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که یکی دو بار با زلم سراغش رفتم. همان نزدیکی‌های خانه آن‌ها تکه زمینی وقتی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه خاک درآمده بودند و هر چنان بیخونه‌ای آشنایی قیمتی بود. آنهم با نیا.

در همین سالها بود که مبارزه «خبروی سوم» و آن حزب پیش آمد. از «علم و زندگی» سه چهار شماره‌اش را درآورده بودیم که به کلام زد برای فایده پیرمرد از جنگ آنها مجلس تجلیلی ترتیب بدیم. مطالعه‌ای در کارش کردم و در همان خانه شمیرانش یادداشت‌هایی برداشتم و «رضا ملکی» برادر خلیل - یک شب خانه‌اش را آرامت و جماعتش را خیر کرد و شی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دوسه شعری خواند و تا دیر وقت ماندیم. خیلی‌ها بودیم. علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی‌هایی من بود و رضا گلچین‌ای هم بود که وقت رفتن به شوخی درآورد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بودی؟» یا چیزی در این حدود. غرض آنجا در آن شب قدرت تحمل جماعتش را به امتحان گذاشت در شماره بعد «علم و زندگی» درآورد. با طریقی از صورت پیرمرد به قلم «همین مخصوص». و همین لقب «خضاب‌پور» را سر شوق آورد که رفت خانه او و ملکی از صوتش برداشت که همه باید پیش عالی‌خانم باشد.

قبل از این قضایا سال ۲۷ یا ۲۸ - وقتی شاملو «قصاید» پیرمرد را تجلیلی چاپ کرد قلم اندازی درست کردم بعنوان «قصاید نیما» که در دوسه شماره «ایران ما» ی هنرنگی درآورد. آنوقت هنوز «ایران ما» چنین خالی از همه چیز نشده بود و ما هم هنوز نمی‌دانستیم که جهانگیر تفضلی عادت دارد که این و آن را بهم بیندازد و کیف کند. یا دست کم تکفروشی‌اش را بالا ببرد. کاری که حالا همه روزنامه‌نویس‌ها یاد گرفته‌اند. اما سرم آمد. یعنی هنوز قسمت‌های آخر مطلب درنیامده بود که «پرتو طلوی» پرید وسط گود و دنبال همان خط و نشان‌های سیاسی، هارت و هورت کنان، هم مرا و هم پیرمرد را کشید دم قفس. و من که مجادله‌کننده نبودم همانوقت چیزی به روزنامه نوشتم و هنر خواستم از ادامه «قصاید نیما» که آخر کار رسماً به «دفاع از نیما» کشیده بود. چون طرف آن مجادله هم پیرمردی بود و گمان کرده بود که می‌تواند از این تنها نقطه مشترک وجه شهبی کسلی بسازد. ماقبل از آنکه نوی آبیاب هم می‌توان مورا سفید کرد. یادم است در آن قلم‌انداز دوسه شعرش را نقطع کرده بودم و نشان داده بودم که این بدعت چندان کفرآمیز هم نیست. و همان افاضیل فدعاست که گاهی یکی دونه‌است و گاهی چهار تا و نیم. مثلاً خواسته بودم مطلبی را عوام‌فهم کنم - دنباله همان بحث با همکاران فرهنگی - و همین مطلب بعدها دست جوانترها افتاد و در دفتر شعری که با «مرغ آمین» پیرمرد شروع شده بود دیدم که «فرهنگ مرضی» در همین راه گامی زده بود. راستش همین جورها بود که مطالب «مشکل نیما» کم کم برابرم گشوده می‌شد. چیزی از این قضایا نگفتم بود که باز پیرمرد به نام آن سیاست افتاد. و نام و لطایفش شد زینت المجالس مطبوعات آن دستا سیاسی. و این نه بصلاح او بود که روز بروز بیله خود را تاویرتر می‌کرد و نه مورد انتظار ما که می‌فهم و می‌خوریم و صلف بسته بودیم و قلم‌های تیز داشتیم. این بود که نامه سرگشاده‌ای به او نوشتم هتاک و سیاست‌باف. و او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود: «ای عالی‌خانم نثر معتقد. و اصلاً کاری به کار سیاست نداشت. که راستش من پشیمان شدم». اما جواب او بهترین مستند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی

می‌داد. و گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ننویسید گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بویدم و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه از گردش افتاد اما بهر صورت نبی است که روزگاری به هم زده‌ایم.

آزین به بعد - یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد - که حساباً او شده بودیم پیرمرد را زیاد می‌دیدم. گاهی هر روز، در خانه‌هایمان یا در راه، او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می‌رفت یا برمی‌گشت. سلام و علیکی می‌کردیم و احوالی می‌پرسیدیم و من هیچ درین فکر نبودم که به زودی خواهد رسد روزی که او نباشد و نوباشی و بخواهی بنشیند خاطراتی از او گرد یآوری و کشف بشود که خاطراتی از گذشته خودت گرد آورده‌ای. با روزگاری برسد که پیرمرد نباشد و از میان همه پیغمبرها جرجیس میداندار این گود خوش میچران بشود و بگفته همه شعرا را در یک شماره نالدنی خودش رسیده بکنند و آنوقت به اعتبار نام و شعر همه آنها برآورد و بنویسد که اینها با شعر شکسته و غالباً نهفته...^۱ و هیچکس هم نباشد که نوی دعش بزند.

گاهی هم سراغ هندبگر می‌رفتیم. تنها با یا اهل و عیال. گاهی در دلی - گاهی مشوئی - ساز خودش یا از زنی. یا دربارهٔ پسرشان که سالی یکبار مدرسه عوض می‌کرد و هر چه زود می‌دیدیم بهشان بفهمالیم که بحران بلوغ است و سخت نگیرند - فایده نداشت. یا دربارهٔ خانه‌شان که تاستان اجازه بدهند یا نه، یا دربارهٔ نوبت آب که دیر می‌کرد و میراب که طعنه‌کار بود... و از این نوع دردسرها که در یک محله تازه ساز برای همه هست. و باز هم دربارهٔ پسرشان که پیرمرد تخم پیام را بدجوری در سرش کاشته بود و عاقله خانم کلامه بود.

زندگی مولی نداشتند. پیرمرد شندرقاری از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج خانه و بچه‌گی به کار منزل اصلاً به عهدهٔ عاقله خانم بود که برای نانک ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت. و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عاقله خانم بازنشسته شد کار خراب می‌شد. بارها ازو شنیده‌ام که بی‌خوابیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هوایی کرده است... و از این دردلهای ولس چاره‌ای نبود؛ پیرمرد فقط اهل شعر بود و پسرشان هم تک بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و کتاب و مشق را سخره می‌کرد. پیرمرد در امور عادی زندگی بی دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود. پس از اینهمه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای گوی را داشت و به چیزی جز لوژم آن‌جور زندگی تن در نمی‌داد. حتی جورابش را خودش نمی‌خرید و پارچه لباس ازین سر سال تا آن سر در دکان خیاط می‌ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سر یک مقوله باشیم اما علاقت نفهمیدم پیرمرد چه می‌خورد؟ و بچه زنده بود؟ در فلان خوردن بداد بود. سردی و گرمی طبیعت جوراکها را مراعات می‌کرد. شب‌مانده نمی‌خورد. حتی دست پخت عاقله خانم را قبول نداشت. دهان کلفت‌ها همیشه برایش بوی لاش می‌داد و نوکر هم که نمی‌آوردند. چون پسر داشت کم کم بالغ می‌شد. و گنجشک‌ها و سارها و گریه‌های این پسر هم که بالغ وحشی ساخته بود. و پیرمرد خیال می‌کرد با هر لقمه‌ای پک من پشم گریه می‌خورد. گاهی فکر می‌کردم اگر عاقله خانم نبود چه می‌کرد؟ خودش هم به این قضیه پی برده بود. این اواخر که دیگ در کار مدرسه پسر درمانده بودند عاقله خانم به سرش زده بود که بر خیزد و پسر را برآورد و بسرد فرسنگ و دور از نفوذ پدر بگنارد در سخوان بشود. پادم نمی‌رود که پیرمرد سخت وحشت کرده بود و یک روز درآید که:

- اگر بروند و مرا ول کنند...؟

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عاقله خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد کار یک مرد عادی نیست. فهمیده بودند که بعنوان یک شوهر یا یک پدر دارند با یک شاعر بر می‌برند. تا وقتی زن و بچه آدم باورشال نشده است که تو کیفی نقیبه عادی است. پدري هستی یا شوهری که مثل همه پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری و باید باری از دوش خانواده

و
-
-
-

برداری که اگر برداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخن پیش می‌آید و بگویم گویی - که البته خیلی زود به آتش می‌انجامد یا نمی‌انجامد. اما وقتی زن و بچه‌ات قهقهه می‌کنند که تو کیستی - که تو در عین شاعری «گفته» نمودن را به «خانلری» وا گذاشته‌ای و قناعت کرده‌ای به این که «ناصر خسرو» باشی یا «کسلاف» را بنمایی - آن وقت کنار خراب است. چرا که زن و بچه‌ات نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه این عناوین نوپداری یا شوهری و آن وظایف را به عهد داری - اما حیف که شاعری نمی‌گذارد اداسان کنی. و آنوقت ناچارند که هم به تو بیالند و هم ازت دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود. بخصوص در این ده ساله اخیر. و آنچه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد رفت و آمد شاعران جوان بود. عالیه خانم می‌دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آهسته رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چندان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود که نمی‌توانست ازش بگذرد و بخصوص حساسیتی پیدا کرده بود که:

- به فلان شعر را فلاتی برداشته و برده!

حالا نگو که فلاتی آمده و به اسرار شعری از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد خودش شعر را می‌داد بعد به وحشت می‌افتاد که نکنند شعر را به اسم خودشان چاپ کنند یا سرو تهش را بزنند! و درین مورد دوم دو بار خود من موجب وحشتش بودم. یک بار در قصه «پادشاه فتح» که گفتم + و بار دوم در قصه «اناقوس» در «علم و زندگی». خودش که دست پایش را نداشت تا کاری را مرتب کند. آنها پس هم که داشتند و این کار را برایش کردند - «شاملو» و «جنتی» - گمان نمی‌کنم تجربه خوشی ازین کار داشته باشند. و این جور می‌شد که کارهایش نامرتب در می‌آمد و درباره او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند. و از به جای اینکه کارش را شسته و رفته دست مردم بدهد، خودش را دست مردم داده بود. یک بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکنند - بجای اینکه هر دفتر را همچو خشتی سر جایش بنشانند. و اینجا اذعان می‌کنم که اگر من دست پای «پادشاه فتح» و «اناقوس» را شکست‌ام به قصد این بوده است که تکرار تازه‌ای به دست و نگاری معاندان نداده باشم. و می‌بینید که اینجور بود که همیشه تسلط را از برای چیزی یا صفت یا ذوق شخص ثالثی می‌دیدیم. بزرگترین خط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آینه نگذاشت. همیشه جایی در میان بود؛ یا واسطه‌ای، یا سلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطوعات سیاسی آن حزب چیزی درین حدود نبود. در پس پرده قدرت آن حزب، از نوشته سکوتی که درباره‌اش کردند پناهگاه می‌جست. بخصوص که آن حزب بتوان بزرگترین حربه سیاسی به انتقاد از وضع موجود می‌پرداخت و کار این انتقاد گاهی به استفاده سنت هم می‌کشید. و چه کسی بهتر از پیرمرد برای نفی همه سنن معتادات شعری؟ و بخصوص زاین که آن حزب یا پیری او شروع به جنبش کرد و او که یک عمر چوب نخورده بود و طرد شده بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیریت روزگاری به تسکیرگی او باقیه است - در اوراق مطوعات آن حزب مجالی یافت و «آخر عمر در بند این محبت ماند. آخر این هم بود که برادرش «لادین» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام خبری از او نداشتند. هیچ پادم نمی‌رود که وقتی «خانلری» از حاشیه دستگاه «علم» به معاونت وزارت کشور رسید پیرمرد یک روز آمد که:

- مبادات بفرستند مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده‌ای؟

البته بازی در می‌آورد. اما در پس این بازی درآوردن وحشت خود را هم می‌نوشاند. و خانلری ستاورد که شد این وحشت کبود گانه دو چندان شد. خیلی‌ها را دیده‌ام که در محیط تنگ این خراب‌شده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می‌برند، حتی گاهی خودم را. اما او دوران حسد را بسر برده بود و به ازای آن، وحشت می‌کرد. بیمارآسا گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند. این طوری که می‌نمود عمری در «وای بر من» خود زیسته.

بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می‌آیند سرانجامش. با آن سوابق، خودش هم بو برده بود که یک روز یک گونی شعر آورد خانه ماه که برایش گذاشتیم نوبی شبرواتی و خطره که گذشت،

دادیم. خیال می‌کرد همه دعواهای دنیا سرلحاف گونی شعر اوست. ماه اول یا دوم آن فضاها بود که آمدند. یکی از دست‌پدهن‌های محل که روزگاری لوگروی خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخن با ایشان پیدا کرده بود. آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خیر داده بود که «بله فلانی تفنگ دارد و جلسه می‌کند.» پیرمرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن یا جلسه کردن نبود... صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند. حتی توی قوطی پیوزر عالی‌خانم را. بعد که پیرمرد را دیدیم می‌گفت:

— نشسته‌ای که یک مرتبه می‌ریزند و می‌روند توی اطاق خواب زنت و توی قوطی پیوزرش دنیاال گلواه می‌گردند. اینم شد زندگی؟

و زندگی او همین‌طورها بود. من ظهر که از درس برگشتم خریدار شدم که پیرمرد را برده‌اند. عالی‌خانم شور می‌زد و هول خورده بود. و چه کنیم چه نکنیم؟ دادم هر چه زودتر تراباکش را باید رساند. و نا عالی‌خانم از بازار تجریش تراباک فراهم کند رختخواب پیشش را به کول کشیدم تا سر خیابان. و همان کنار جاده شمیران جلوی چشم همه واغیر را تپاندم توی متکا و آمدیم شهر تا برسیم به شهربانی روزنامه‌های عصر هم درآمده بود. گوشه‌ی یکی از آنها به فرنگشانی نوشتم که قبل منتقل کجاست و رختخواب را دادیم دم درته راهرو و سفارش او را به «خلیل ملکی» کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را می‌دادند. در همان اطاقهای ته راهرو مرکزی. ملکی حساسی او را پاینده بود و حتی پیش از آنکه ما برسیم پولی داده بود که آنجایی‌ها خودشان برای پیرمرد بست هم چسباند بودند. و بعد هم هر شب با هم بودند. اما پیرمرد نمی‌فهمید که این دست و دلبازی‌ها یعنی چه. تا عصر داشت به قفس ساخته بود و حساب بکشاهی و ستار را کرده بود و روز بروز خم افزایش نرخ تراباک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به فلک الافلاک رفت شنیدم که گفته بود: «عجب ضبافتی بود!» اصلاً انگار به ستوریوم رفته بود. به شکلی عجیب و غریب، گمان می‌کرد که زندان بی‌دالغ و درفش اصلاً زندان نیست.

همان در سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که «ابراهیم گلستان» یکی دو بار پاپی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گفتند. و بعد شنیدم که گفته بود:

— به انگلیس‌ها می‌خواهند از من بدرک...

و این انگلیس‌ها — گلستان بودند که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس‌ها همه‌شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همین‌طور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد. و گاهی حقیر می‌نمود. و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات، آنوقت چه می‌شد. اگر دستی‌گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله‌ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را بسوی خود دراز می‌دید؟ و اگر تواله بود این تنگ‌چشمی روستایی را همان در پوش بگنجد و برگردد آنوقت چه می‌شد؟ آنوقت خودش و کارش و نتیجه کارش به کجا می‌کشید؟

هر سال تابستان به پوش می‌رفتند. دست‌جمعی. خانه را اجاره می‌دادند؛ یا به کسی می‌سپردند و از قند و چای گرفته تا تره‌بار و پنشن و دوا درمان و ذخیره دود و دم — همه را فراهم می‌کردند و راه می‌افتادند. درست همچون سفری به قندهار در سینه حرت منه. هم بی‌ساختی بود. هم صرفه‌جویی می‌کردند. اما من می‌دیدم که خود پیرمرد درین سفرهای هر ساله به جستجوی تسلی می‌رفت برای غم غرضی که در شهر به آن دچار می‌شد. نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه. که اگر به شهر نیامده بود نیما شده بود و شاید هنوز گانش بود سخت جان، که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می‌گذاشت. اما هر سال که برمی‌گشتند می‌دیدم که پوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر بنگ دهاتی غربت‌زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اصحاب

۳۳۲

آمده و ترمیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش بسته بودند و او در دام چنین توفلتی
سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود که چنین لخت و آرام می‌گفت. شاید وضع جور دیگری بود. این
آخرها فریاد را فقط در شعرش می‌شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، زندگی اش چنان
بی‌نظم بود و خیالش چنان تخت، انگار که سلیمان است به نمایشی هیکل ایستاده و در زن دیوها
نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی‌بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش
خوانده‌ام. بخصوص هر وقت که از خانه می‌گریخت. و آخرین بار که فرش خشم او را شنیدم شی در
لانه خودمان بود. شش هفت سال پیش. شی زمستانی بود و «ایرانی» و «داریوش» و «مردید» و
«احسانی» بودند و شاید یکی دو نفر دیگر؛ که پیرومرد هم سر رسید. کله‌ها گرم بود و هر کس
حرف خود را دنبال می‌کرد و چندان گویشی شنوی پیرومرد سر رسیده نبود که به هر صورت توقع‌ها
داشت. آهنگ در چنان جمع. و نمی‌دانم چه شد یا ایرانی چه نیش ملایمی زد که پیرومرد از کوره
دروقت، برخاست و با حرکتی ایرانی چنان فریادها کشید، که همه ترمیدیم. اما محتوای فریادها
چنان استفاده‌ای بود و چنان نمایی توجیهی که من داشت گریه‌ام می‌گرفت. به زحمت آرامش کردیم.
و از آن شب بود که دریافتم پیرومرد دیگر درمانده است. دیدم که او هم آدمی است و راهی را رفته و
توان خود را از دست داده و آتوق چه دشوار است که بخوای بروی و زیر بغل چنین مردی را
بگیری.

مسخرگی هم ازو شنیده‌ام. از مازندرانها و اداهاشان. از ترکمن‌ها و از قباچه این دوست یا آن
خویشاوند. و چه خوب هم از عهد برمی‌آمد. حتی گاهی فکر می‌کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر
در فلپای گشاده‌تری می‌زیست حالا بازیگر هم بود. «میگ» بسیار زنده‌ای داشت، با اینهمه وقتی
کسی یا چیزی یا عددی یا مفهومی از مگر آنتای او درازتر بود آتوق جان‌هاش پیرومرد سافه دهانی بود
یا امیاش و درماندگی اش. و به همین طریق بود که پیرومرد دور از هر ادایی به سادگی در میان ما
و به همین طریق بود که پیرومرد دور از هر ادایی به سادگی در میان ما زیست و به
ساده‌دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را
تنگ تر بست تا دست آخر با حقاقت زندگی هاماخت شد. همچون مرواریدی در دل صدف
کج و کوله‌ای در گوشه تاریکی از گشاده‌پرئی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و
نه آرزوی نشیمن بلند سینه زیبای زنانه‌ای؛ و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را.
هرگز نخواست با کبک احترامی دروغین این عفرینه روزگار عفن ما را زیا جا بزند و در چشم
او که خود چشم زمانه ما بود آرامشی بود که گمان می‌بردی. شاید هم به حق. از سر تسلیم
است. اما در واقع طمانینه‌ای بود که در چشم بی‌نویک مجسمه دووه فراخته هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بتالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی
نه پادردی. و نه هیچ ناراحتی دیگر. تریاک بدجوری گول می‌زند. فقط یک بار. دو سه سال
پیش از مرگش. شنیدم که از تن خود نالد. مثل اینکه پیش از سفر تابستانه پوش بود. بخارظه‌ری
تنها آمد سراغم و بی مقدمه درآمد که:

— می‌دانی فلانی؟ دیگر کاری از دست من ساخته نیست. — با سافل اعضای خود اشاره
می‌کرد.

از آن پس بود که شدم تکبیر و منکرش. و هر بار که می‌دیدمش سراخ کارنازه‌ای را می‌گرفتم یا
تربیی را در کار گذشته‌ای پس جو می‌شدم. می‌توانم بگویم که از آن پس بود که رهای‌ها را جمع و
جور کرد و «قلعه سقریم» را سر و سامان داد.

شی که آن اتفاق افتاد ما به صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است.
زمستان و دو بعد از نیمه شب، چه خروسی بی‌محل بود همیشه این میراب خواب که از چشم پرید
و از گوشه تازه قهیمیم که در زدن میراب نیست. و ششم خبردار شد. گفتم: «سبحین! به نظرم

حال پیرمرد خوش نیست. « کلفتشان بود و وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کار غیرعادی کرد. یعنی زمستان به پوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ پوی رفتن نمی داد. از پوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی همقد و قامت او همراهش بودند. و پسر می گفت که پیرمرد را بچه والذاریانی آورده اند. اما نه لاف زده بود نه رنگش برگشته بود. فقط پاهایش باد کرده بود. و دود و دمنش را به زحمت می کشید. و از زنی سخن می گفت که وقتی پوش بوده اند برای خلعت او می آمده و کارش را که می کرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را می ریخته. آنقدر که پیرمرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده. و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بوده؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او. او خیلی ازین شعرهای شفاهی داشت... هر روز با دو روز یکبار سری می زدیم. مردی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا...

چیزی به دوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لایب دکتری باید غیر کرد یا دولی باید خواست. عالبه خانم پای گرمی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله می کرد:

— نیام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشمها را بسته بودند. کوزه ای نازه خاموش شده. باز هم باورم نمی شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش صعب داغ بود! عالبه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی نایی می کرد و هی می پرسید:

— فلانی. یعنی نیام از دست رفت؟

و مگر می شد بگویم آری؟ عالبه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه - شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را - که عجیب سبک بود - از زیر گرمی درآوریم و رو به قبله خوابانیدیم. وحشت از مرگ چشم های کلفت خانه را که جوان بود؛ چنان گشاده بود که دیدم طاقش را ندارد. گفتم:

— برو سداور را آتش کن. حالا قوم خویشها می آیند.

و سداور رفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادش سراغ «صدیقی» که به نیما ارادتش نداشت تا شی که قسمتی از «قلعه مستقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد: «والصافات صفا...»

آذر ۱۳۱۰

آرش، شماره ۲، ویژه نیما بوضیح

- (۱) «مشکل نیما» شماره پنجم علم و زندگی - اردیبهشت ۱۳۳۱.
- (۲) «لهران ما» - از نیز تا آذر ۱۳۳۱ این بحث میان من و معاندان طول کشید.
- (۳) مرغ آئین - سال ۱۳۳۵.
- (۴) «نیروی سوره» طنزگی - ۲۹ خرداد ۱۳۳۲.
- (۵) جرس - ۲۶ تیر ۱۳۳۲.
- (۶) راهنمای کتاب - ص ۵۶۲ شماره مرداد و شهریور ۱۳۳۰.
- (۷) علم و زندگی - دوره اول شماره ۶ - خرداد ۱۳۳۱.

با - ک

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

www.tabarestan.info

نمایوشج و شاعران ابن مروان نشر ابن مروان

پی ات بگرفته نوحسیران راه دور می حوا ... ننند

نمایوش

www.tabarestan.info
تبرستان

تبرستان

توقولی تو

منصوراجی

www.tabarestan.info
تبرستان

منصوراجی

برای نیای بزرگ

شب کامل!
شب بیوتہ کامل!
تو کامل نیستی، کامل!
بدانسانی که ماه آن فرصت گردد گردد کامل کامل
تو کامل نیستی و او.

تو کامل نیستی کامل
شب کامل!! -
فراز نردبان نعره می‌بجند گل سرخی به گرد ماه
و می‌ترکانندش از هم

و می‌خواند خروس صبحدم از دور
توقولی فوقوقولی فوا!

بی‌ستاری

www.tabarestan.info

قیصر امین پور

در حال و هوای نما

باودانها شرف بازاران بی صبری است
آساک بی حوصله، حجم هوا ابری است

گفت‌های منتظر در چارچوب در
کوله‌باری مختصر لیریز بی صبری است

بست شیشه می‌تپد پیشانی بیک مرد
در تب دودی که مثل زندگی جبری است

و سرانگشتی به روی شیشه‌های مات
باز دیگر می‌نویسد: «خانه‌ام ابری است»

زستان ۹۶

تا - ۹۶

در کوچه های پوشش

www.tabarestan.info
نیرستان

فشین عطار

خسته ام از این خیابانهای شیک
پارکهای خشک خالی از تلک.
هیچ دستی در خیابانهای شهر
توی مشت من نمی‌ریزد و تیک.
لهجی گنجشکها ماشین است،
فرق دارد با صدای جیک و جیک.
هیچ می‌دانی چه می‌خواهد دلم؟
آه مادر، آه مادر، پشته زیک.

تو مرا یا خود ببر، یک جای دلج
که فقط من باشم و بوی برنج.

من دلم در پوش، توی کوچه هاست
تا بپرسم خانه‌ی لیمای کجاست،
من دلم در پشت آن کوهی ست که

گله‌ی مهدی قلبی آنجا رهاست .
من خودم اینجایم، اما این دلم
توی ده در خالهی خیرالناسه .
کاش می‌شد ساده‌تر صحبت کنم
من دلم از بچه‌های رومناست .

دوست دارم گم شوم در دره‌ها
دوست باشم با تمام بزه‌ها .

ملیکه: بزه‌های وحشی‌خوار به زبان طبری.
ولیکه: نومی میوه‌ی ریز جنگلی در شمال که بچه‌ها آن را دوست دارند.
پسته زینک: عمل برشته. خوراکی مطبوع که در مجالس جشن می‌خورند.

www.tabarestan.info
تبرستان

تبرستان



www.tabarestan.info
تبرستان

آثار نیاپوشید در زباهنی وگری

مجله تخصصی زبان و ادبیات فارسی
شماره ۱۰۰ - زمستان ۱۳۹۰

پایه علمی و پژوهشی

unis de cœur, de langue et d'accent.

Tu es mensonge, mensonge délicieux.
Tu es peine, une peine si belle.
Sans prix sont mon amour et mon cœur,
je livre amour et cœur
puisque à moi tu t'abandonnes.

Ô mensonge, ô peine, ô bien, ô mal, toi!
Qui t'a dit: "Va-t-en?"
Qui t'a dit: "Hors de ce chemin?"
Reste la fleur au bout de la branche,
le clair de lune sur le jardin.

Ô cœur des amants. Ô Afsaneh.
Enlumineuse de l'univers!
Toi qui tires de ton luth
un flot de musique éternelle.
Baiser, baiser aux lèvres des amants.

Cache-moi derrière les nuages
afin que les anges seuls entendent
ma voix dans les cieux;
que nul ne demande de moi cet écrit
sinon pour le graver au cœur de quelqu'amant
tourmenté.

Fais couler mes larmes sur sa joue
érige ma plainte en son cœur
insuffle mon esprit anonyme là
où doit s'élever une lamentation,
jaillir une flamme échevelée.

Ah! Avance au long de cette étroite vallée,
l'abri le meilleur au sommeil des bergers,
inaccessible à quiconque.
En ce lieu où chaque chose est solitaire
nous chanterons, le cœur serré tous deux...

1913
(Décembre 1922-Janvier 1923)





L'Amant Ô Afsâneh, je n'ai pas le désir
que l'on me cueille et que l'on m'aime...
Je suis l'enfant de la montagne, apporté par un nuage,
mieux vaut que l'on me laisse au bord de la prairie,
avec le printemps que j'ai dans les bras.

Je ne veux personne pour chercher refuge en mon cœur,
car ce cœur est le nid d'un autre cœur.
Et s'il reste stérile,
moi, je le crois fécond,
je suis heureux dans l'illusion et le rêve.

Afsâneh Amant! je suis une illusion plus séduisante
que tout ce qui peut donner l'illusion, moi!
Tout ce qui naît doit vieillir;
je suis un mensonge de bien plus antique naissance, moi!
Moi repoussée par les âges, appelée par toi,
Moi qui ai fait des solitudes de la montagne ma
demeure.

L'Amant Tout comme moi.

Afsâneh Et comme toi muette de douleur.
Chassant loin de mes yeux ce qui s'offre à ma vue.

L'Amant Car il n'est de cœur entièrement heureux.

Afsâneh Cette douleur a pénétré toutes les fibres de mon être...
Amant! Tout ce que tu viens de dire
a conduit le lingot d'or à ta pierre de touche.
Qu'importe le bonheur? Qu'importent les mots? Qu'im-
porte le but?
Cette branche, un jour, se trouvera stérile.
Mais elle est aujourd'hui gorgée de l'eau de cette
rivière.

Il n'est qu'une vérité bien établie:
être comme il fallait être!
Il est une erreur qui partout a trouvé son chemin:
tout en gardant les yeux clos, il faut être!
Ainsi sommes-nous, mais qui sommes-nous?

L'Amant Ah! Afsâneh. Que voilà une juste maxime.
Si quelqu'égarement est né de nous, c'est bien nous-mêmes.
Pour un temps, si loisir nous en est laissé,
davantage encore complaisons-nous ensemble,

l'intelligence chaque jour découvre une autre énigme,
voilà le conflit de l'homme.

Du moins il reste, et tout est là,
que nous sommes de moitié dans cette entreprise.
Si même cent formes diverses émanent du cœur,
leur ombre se dessine sur le mur de telle sorte
que l'on voit, mais que l'on continue à chercher.

Allons! Engagés sur cette route, nous
ne savons rien de ceux qui l'ont déjà suivie.
Nous livrant à la joie, nous pourrions de concert
donner quelque autre tour à ce conte
(bien et mal, voilà tout ce qui reste de nous).

Tu m'aimes, je t'aime aussi,
que signifient cet orgueil, cette effronterie, ces manières?
Tu me repousses du pied et tes mains m'attirent vers toi,
veux-tu donc te jouer de moi?
Me tourner en dérision?

Rose fraîchement éclosée! Tu
t'es vite fanée,
mais sous l'exhubérance de la jeunesse:
plus un être a de vie, plus tôt lui vient la mort.

Et de tels êtres m'attirent.

J'ai toujours cherché dans ce monde trop vieux
refuge au cœur des vivants.

On vient d'ouvrir la porte de ce jardin
tandis que se referment sur les ronces des portes nombreuses.

Ton printemps apparaît avec toi.

Ma rose nouvelle?... Rose cachée pourtant
sous une branche d'épines.

Ton amant te retrouve
et fait de ton amour son inquiétude;
tous les oiseaux ne te connaissent pas.

Voici venir à toi ton rossignol misérable.
Voici venir à toi ton amant tourmenté.
Tu es tout aventure,
voici venir à toi celui qui quête l'aventure.
Toi, consolation des amoureux.

